



# آقای خورشیدِ مهربان

نویسنده: سیده نرگس میرفیضی  
تصویرگر: متین سادات حسینی نژاد



## به نام خداوند بخشنده مهربان

سرشناسه: میرفیضی، سیده نرگس، ۱۳۷۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: آقای خورشید مهربان/نویسنده سیده نرگس میرفیضی؛ تصویرگر متین سادات حسینی نژاد.  
مشخصات نشر: مشهد: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۸ص. - مصور(رنگی) (۲۴X۱۷) س م.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۰-۱۹-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: گروه سنی ب

موضوع: علی بن موسی الرضا (ع)، امام هشتم، ۱۵۳؟ - ۲۰۳ق. - - کرامت‌ها

موضوع: Ali ibn Musa, Imam VIII - Keramat

موضوع: داستان‌های فارسی

موضوع: Persian Fiction

شناسه افزوده: حسینی نژاد، متین سادات، ۱۳۶۷، - تصویرگر

رده بندی دیویی: ۱۳۹۷ آ ۹۵۳ م ۳ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۸۷۱۶۰



## آقای خورشید مهربان

نویسنده: سیده نرگس میرفیضی

تصویرگر: متین سادات حسینی نژاد

ویراستار: زینب سادات حسینی

ارزیاب علمی: حجت الاسلام و المسلمین جواد محدثی

صفحه آرا: استودیو بارمان

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

چاپخانه: مؤسسه فرهنگی قدس

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۰-۱۹-۳

نشانی: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی،

بعد ازباب الهادی (علیه السلام)، مدیریت فرهنگی

تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۹-۳۲۰۰۲۵۶۹ صندوق پستی: ۹۱۷۳۵-۳۵۱

حق چاپ محفوظ است.



اسم من فاطمه است. اسم شهرمان هم مرو است. اسم پیراهنم  
گل‌گلی است، اسم پتوی پارچه‌ای کوچکم خوابالو، اسم مرغ قرمزمان  
حناخانم و اسم تنور خانه‌مان هم آتش‌پاره. اسم درخت توی کوچه را هم  
گذاشته‌ام کلاغ‌دونی.

من دوست دارم برای هر چیزی اسم انتخاب کنم. دوست دارم اسم همه‌چیز  
را بلد باشم. اسم تمام غذاهایی را که مادر می‌پزد، می‌دانم. اسم  
تمام دانه‌هایی را که پدر توی زمین می‌کارد، بلدم.  
وقتی با بابا به مزرعه می‌روم، روی ملخ‌ها و  
کفش‌دوزک‌ها هم اسم می‌گذارم.  
دوست دارم هر چیزی را  
یک‌جور صدا کنم.





برای خودم هم چند تا اسم جدید گذاشته‌ام، مثلاً نجمه و سمانه و مرضیه؛ اما فاطمه را از همه بیشتر دوست دارم.

شش تا خواهر و برادر دارم که همه از من بزرگتر هستند. دو تا از خواهرهایم پارسال عروسی کردند و رفتند خانه خودشان. حالا من و مادرم، تنها خانم‌های خانه هستیم؛ البته اگر خواهر کوچولوی ریزه‌میزه‌ام را هم حساب کنیم، می‌شویم سه تا. یک هفته پیش به دنیا آمد. بابا هنوز برایش اسمی انتخاب نکرده است؛ اما من انتخاب کرده‌ام. تا همین دیروز نمی‌دانستم باید به چه اسمی صدايش بزنم که به چشم‌های آبی و صورت تپلی‌اش

بباید؛ اما دیروز که آن اتفاق

عجیب افتاد، اسمش

هم انگار از آسمان روی

زمین افتاد!



چند روز پیش که خواهرم تازه به  
دنیا آمده بود، خیلی گرسنه بودیم. آخر  
ابرها با شهر ما قهر کرده بودند و دیگر برایمان  
باران نمی‌آوردند. سبزه‌ها و گل‌ها یکی‌یکی می‌مردند و  
خشکسالی همه‌جا را گرفته بود. خواهرم توی گهواره گریه می‌کرد. برادر بزرگ‌ترم  
رفته بود برایمان غذا پیدا کند. بابا هم تازه از سر زمین برگشته بود و با هیچ‌کس حرف  
نمی‌زد. دلم خالی خالی بود. عروسکم را بغل کرده بودم و به شکم فشار می‌دادم. اسم  
عروسکم حلیمه است. حلیمه می‌گفت: «تحمل کن فاطمه جان! بابا الان برایت غذا  
می‌آورد.»

اما حلیمه آنکی می‌گفت. بابا فقط سر سجاده نشسته بود و گریه می‌کرد. تا  
حالا گریه‌اش را ندیده بودم. صورتش خیس خیس بود. توی دلم  
اسمش را گذاشتم باباشکی. مامان با دستمال، صورت  
باباشکی را پاک کرد. مامان هم داشت گریه  
می‌کرد.





توی دلم صدایش زدم مامان اشکی. مامان اشکی آرام به باباشکی گفت: «بچه‌ها خیلی گرسنه‌اند. یک روز است که غذا نخورده‌اند. می‌ترسم مریض بشوند. خودم هم دیگر شیر ندارم که به این بچه بدهم.»  
باباشکی سرش را پایین انداخت و گفت: «چند ماه است باران نیامده! زمین‌ها خشک خشک شده‌اند! گندم‌ها سبز نمی‌شوند و حتی یک مشت گندم هم نداریم تا نان بپزیم. خدا کند قحطی تمام شود! خدا کند باران بیاید!»



مامان اشکی یواش گفت: «این مرغ یک هفته است که تخم  
نگذاشته. فعلاً مجبوریم این مرغ را بخوریم.»  
دویدم توی حیاط و حناخانم را بغل کردم. پره‌های قرمزش را ناز کردم.  
دوست نداشتم حناخانم به خاطر من بمیرد. با صدای بلند گفتم: «من  
گرسنه نیستم بابا! من گرسنه نیستم مامان!»







بعد توی اتاق دویدم و سرم را زیر خوابالو، یعنی پتویم فرو کردم. نفهمیدم کی خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم، باباشکی دیگر گریه نمی‌کرد و داشت با خوش حالی می‌گفت: «خبر خوب، خبر خوب! جارچی گفت قرار است نماز باران بخوانند! مردم دارند توی صحرا جمع می‌شوند. مطمئنم خشک‌سالی تمام می‌شود!»

مامان اشکی با تعجب گفت: «از کجا این قدر مطمئنی آقا؟ اگر نماز باران را مأمون بخواند، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. به دعای گربه‌سیاه که باران نمی‌آید!» بابا گیوه‌هایش را پوشید و گفت: «نه! نه! مأمون هیچ وقت نمی‌تواند این کار را بکند. نماز باران را علی‌بن‌موسی‌الرضا (سلام الله علیه) می‌خواند! جانم فدای امام‌رضا! مگر نمی‌دانی دعای او همیشه برآورده می‌شود؟!»



پیراهن گل‌گلی‌ام را پوشیدم. روسری‌ام را روی سرم گره زدم.  
حلیمه را بغل کردم و دنبال بابا دویدم. مردم گروه‌گروه توی کوچه جمع  
می‌شدند و به سمت صحرا می‌رفتند. تا آن روز، امام‌رضا (سلام‌الله‌علیه)  
را از نزدیک ندیده بودم؛ اما همیشه از بابا شنیده بودم که آقای خیلی  
خوب و مهربانی است.  
وسط صحرا نشستیم و منتظر آمدن امام ماندیم. هوا خیلی گرم بود.  
آفتاب تندوتیز می‌تابید. روی سکویی بلند، چند نفر  
با لباس‌های برق‌برقی و رنگارنگ  
نشسته بودند.



نگهبان‌ها با بادبزن آن‌ها را باد می‌زدند. بابا گفت: «یکی از آن‌ها سلطان است.» من اسم همه‌شان را گذاشتم بادخور؛ چون به‌نظم شبیه پادشاه‌ها نبودند: فقط آنجا نشسته بودند و باد می‌خوردند. شکم از گرسنگی قازوقور می‌کرد. حلیمه گفت: «تحمل کن فاطمه! الان باران می‌آید. اگر باران بیاید، مردم خوش‌حال می‌شوند و توی کوچه‌ها خیرات پخش می‌کنند. شاید نان و خرمایی هم به تو بدهند!»



داشتم به حرف‌های حلیمه فکر می‌کردم که صدای صلوات بلند شد. مردم آرام‌آرام راه را باز کردند و آقای ق‌دبلند از بین جمعیت جلو آمد. صورتش خیلی روشن بود، مثل خورشید. اسمش را گذاشتم آقای خورشید. دست بابا را کشیدم و گفتم: «این آقای نورانی پادشاه است؟»

بابا خندید و گفت: «از پادشاه هم بزرگ‌تر است. این آقا همان امام‌رضایی است که همیشه از خوبی‌هایش برای‌ت می‌گفتم.»





خیلی از او خوشم آمد. بابا راست می گفت: از صورتش هم معلوم بود چقدر  
مهربان است! وقتی از جلویمان رد می شد، نگاهی به من انداخت و لبخند زد.  
اسمش را گذاشتم آقای خورشیدِ مهربان.  
آقای خورشیدِ مهربان جلوی جمعیت ایستاد و مردم پشت سرش صف بستند.  
وقتی با آن لباس سفید نماز می خواند، انگار خورشید روی  
زمین ایستاده بود و سجده می کرد! بعد از نماز  
هم دست هایش را به سمت آسمان بلند کرد.  
مردم «الله اکبر» گفتند.



آقای خورشید مهربان با خدا حرف زد و از او برای همه نعمت‌هایش تشکر کرد؛  
بعد با صدای بلند گفت: «خدایا، همان‌طور که خودت دستور داده‌ای، مردم موقع  
مشکلات به ما اهل بیت متوسل می‌شوند. آن‌ها به محبت و بخشندگی تو امیدوارند! خدایا،  
برایشان بارانی بفرست که فراوان و مفید و بی‌خطر باشد! کاری کن باران زمانی ببارد که آن‌ها به  
خانه‌هایشان رسیده باشند!»

قند توی دلم آب شد. امام‌رضا (سلام‌الله‌علیه) خیلی مهربان بود. شاید وقتی می‌خواست  
دعا کند باران بیاید، نگران بود که نکند ما توی راه خانه خیس شویم و سرما  
بخوریم؛ چون از خدا خواست باران زمانی شروع شود که ما  
نزدیک خانه‌هایمان باشیم. حلیمه گفت: «نگاه کن  
فاطمه! آسمان تاریک شده!»





چند بار دیگر هم ابرها آمده بودند و رفته بودند؛ اما مهربان، آقای خورشید مهربان گفته بود که آن ابرها در شهر ما نمی بارند. سرم را بالا گرفتم. ابرهای سیاه صورت خورشید را در آسمان پوشانده بودند. به صورت آقای خورشید مهربان نگاه کردم که هیچ ابری نتوانسته بود جلوی نورانی بودنش را بگیرد. آقای خورشید مهربان با صدای بلند گفت: «باران به زودی شروع می شود. به خانه هایتان برگردید!»

بابا دستم را محکم گرفت و زیر سایه ابرها به سمت خانه دویدیم. وقتی به خانه نزدیک شدیم، قطره های درشت باران روی صورتم افتاد.



بابا از ته دل می‌خندید و فریاد می‌زد: «خدایا، شکر! خدایا، شکر!»  
آن قدر بلند بلند خدا را شکر می‌کرد که اسمش را گذاشتم «باباشکرالله». چند تا از همسایه‌ها مثل  
باباشکرالله کشاورز بودند. آن‌ها هم با صدای بلند می‌گفتند: «خدایا، شکر!» همه  
آن‌ها باباشکرالله شده بودند. مردم توی کوچه می‌دویدند و با  
خنده به هم تبریک می‌گفتند. بعضی‌ها نان و خرما پخش  
می‌کردند. من هم یک خرما گرفتم و  
توی دهانم گذاشتم. خیلی شیرین  
بود. دلم آرام شد.






دویدم توی حیاط و حناخانم را محکم  
بغل کردم و بوسیدم. او را با خودم داخل  
خانه بردم تا زیر باران خیس نشود. مامان  
کنار من و حناخانم و حلیمه ایستاده بود و از  
پنجره، حیاط را تماشا می‌کرد. باران تندتند  
می‌بارید و همهٔ درها و دیوارها را خیس  
می‌کرد. خواهر کوچولویم توی گهواره سروصدا  
کرد. بالای سرش رفتم و به چشم‌های  
آبی‌اش نگاه کردم. چشم‌هایش مثل باران  
قشنگ بود. آرام در گوشش گفتم: «بگذار  
بابا و مامان هرطوری دوست دارند  
صدایت بزنند: من اسمت را می‌گذارم  
«باران.»



مامان باران کوچولو را بغل کرد و گفت: «قربانت بروم دخترم که پاقدمت خیر بود!»

گفتم: «یعنی چه مامان؟ یعنی چه که پاقدم کسی خیر است؟»  
مامان گفت: «وقتی یک نفر بیاید و با آمدنش اتفاق خوبی بیفتد، می‌گویند خوش قدم است؛ یعنی پاقدمش خیر است.»  
خندیدم و گفتم: «پس پاقدم آقای خورشید مهربان هم خیر است؛ چون از وقتی آمده، فقط اتفاق‌های خوب برایمان می‌افتد! مثل همین باران!» بعد هم حلیمه را پشت پنجره نشاندم و باهم حیاط را تماشا کردیم.





دهان آتش پاره پر از آب شده بود.  
آب باران از لبه اش سرریز می شد. دیگر  
شبه تنورها نبود: اسمش را گذاشتم چشمه. چشمه خیلی  
بیشتر به او می آمد. اسم شهرمان را هم گذاشتم دریا. اسم  
خانه مان را هم گذاشتم کشتی. من عاشق این هستم که برای  
هر چیزی اسم انتخاب کنم و این اسمها برای شهری که  
امام رضا (سلام الله علیه) را داشت، خیلی قشنگتر  
بودند، خیلی خیلی قشنگتر!